

خُرق در خواب

آخیل شارما

بعد از ظهر یک روز آگوست، وقتی آجای^۱ ده ساله بود، برادر بزرگ ترش آمان^۲ شیرجه رفت توی استخر و سرش خورد به کف سیمانی استخر. سه دقیقه آن جا بیهوش افتاده بود تا این که دو تا پسر بچه که مشغول شنا بودند و توی استخر بزن بزن می کردند و به هم آب می پاشیدند آمان را دیدند که زیر پای شان افتاده. آب رفته بود توی دهان و بینی پسرک. شکم اش پر از آب شده بود و شش هایش به هم چسبیده بودند. فوراً او را بیرون کشیدند اما او دیگر نه می توانست حرف بزند، نه فکر کند، نه چیزی بخورد و نه حتی در خواب تکان بخورد.

یک سال بود که خانواده ی آجای از هندوستان به کوئینز نیویورک^۳ نقل مکان کرده بودند. این اتفاق زمانی افتاد که پسر ها تعطیلات تابستان را برای دیدن عمه و عموی شان به ویرجینیا^۴ آمده بودند. بعد از حادثه، مادر آجای به آرلینگتون^۵ آمد و آن جا ماند تا ببیند آمان به هوش می آید یا نه. توی بیمارستان به دکترها و پرستارها گفته بود که پسرش در دبیرستان علوم

1. Ajay

2. Aman

3. Queens, New York

4. Virginia

5. Arlington

برانکس^۱ قبول شده. امیدوار بود با اشاره به هوش و استعداد پسرش آنها را وادار کند تا به نفع او تصمیم‌گیری کنند.

چند هفته بعد شرکت بیمه گفت که بهتر است آمان را به بیمارستانی که امکانات مراقبتی ارزان‌تری دارد منتقل کنند، بیمارستانی که بتوان بچه را برای مدت طولانی آن‌جا نگه داشت. اما فقط چند تا از این بیمارستان‌ها به درد به‌خور بودند که آنها هم جای خالی نداشتند. مادر آجای تصمیم گرفت تا وقتی که در یکی از این بیمارستان‌ها جایی پیدا نشده آمان را جابه‌جا نکند. این بود که او و آجای در آرلینگتون ماندند و شوهرش هم تعطیلات پایان هفته که کار نداشت به آنها سر می‌زد.

آجای را در مدرسه‌ی عمومی ثبت‌نام کرده بودند و او از سپتامبر کلاس پنجم را شروع کرد. قبل از این حادثه آجای هیچ‌وقت عبادت نمی‌کرد. در هندوستان او و برادرش سه‌شنبه شب‌ها با مادرشان به معبد می‌رفتند اما بیشتر به این خاطر که رستوران خوبی به اسم «دوسا»^۲ آن نزدیکی‌ها بود. در آمریکا اما خانواده‌ی او فقط در روزهای مقدس مهم و در جشن تولدها به معبد می‌رفتند. مادرشان کمی بعد از آمدن به آرلینگتون به اتاقی آمد که آجای و برادرش تابستان را شریکی در آن زندگی کرده بودند و در گوشه‌ای از اتاق برای خودش محرابی درست کرد؛ یک دستمال گلداز قدیمی را روی کارتنی که تلویزیون روی آن گذاشته شده بود انداخت و روی آن یک چراغ سفالی که آن را به یک تکه چوب تکیه داده بود قرار داد. چند کارت پستال از تصاویر خدایان مختلف هم آن‌جا گذاشت. یک کارت پستال هم از مهاتما گاندی^۳ بود. برای آجای توضیح داد که خدا هر شکلی می‌تواند داشته باشد. تصویر مهاتما گاندی را آن‌جا گذاشته بود چون یک بار بعد از حادثه به خوابش آمده و گفته بود که آمان به هوش خواهد آمد و در آینده

1. Bronx High School of science

2. Dosa

3. Mahatma Gandhi

یک جراح خواهد شد. حالا او و آجای هر صبح و شب دست کم نیم ساعت برای دعا مقابل محراب می ایستادند. اوایل، مادرش با تواضع کامل دعا می کرد: «هر چه از تو رسد نکوست چون تو آن را مرحمت فرموده‌ای.» این‌ها نجوایی بود که با کارت پستال «رام و شیواجی^۱» داشت و در همان حال لب‌های آن‌ها را با آب و برنج تر می کرد. مهاتما گاندی فقط آب می خورد و از غذا خوردن خوشش نمی آمد. وقتی هفته‌ها گذشت و آمان به هوش نیامد تا با آغاز کلاس‌های دبیرستان علوم برانکس به آنجا برگردد، مادرش شروع کرد به ریاضت کشیدن. گاهی اوقات آن قدر چراغ عبادت را به دست‌اش می گرفت تا کف دست‌اش تاول می زد یا به جای این که مقابل محراب زانو بزند صورتش را روی زمین می گذاشت و هفته‌ای دو بار روزه می گرفت. کوشش‌هایی که او برای برگرداندن نظر خدا می کرد دست کمی از پشتک و وارو‌هایی که آجای برای سرگرم کردن عمه‌اش انجام می داد نداشت. آن‌ها خدا را در نظر آجای مثل یک بشر جلوه داده بودند.

یک روز صبح که آجای مقابل محراب زانو زده بود تصویر مسیح مصلوب و یک ستاره‌ی داوود را داخل کرک‌های فرش کشید. زیر این‌ها هم شکل یک S که نشانه‌ی سوپرمن بود را داخل یک مثلث وارونه رسم کرد. مادرش که آمد کنارش از او پرسید: «برای چی داری دعا می کنی؟»

کلاه‌اش را سر کرده بود و ژاکت خاکستری ضخیمی که معمولاً مردها می پوشند هم به تن داشت. شکل‌هایی که آجای کشیده بود در خلاف جهت بافت فرش بود و تیره‌تر از پرزهای دورتادور آن به نظر می رسید. آجای که وانمود می کرد دارد آن‌ها را نگاه می کند به جلو خم شده بود و دست‌اش را گذاشته بود روی حرف S. مادرش به علائم مسیحیت و یهود کاری نداشت چون آن‌ها عموماً خدایان شناخته شده‌ای بودند اما

نمی توانست به او اجازه دهد سوپرمن را عبادت کند. چند هفته پیش موقع انجام این کار مادرش مجش را گرفت و به شدت عصبانی شد. گویی اعتقاد آجای به سوپرمن باعث می شد ایمان مادرش به «رام» به تمسخر گرفته شود. او بارها به آجای تذکر داده بود: «در برابر خدا راستگو باش.»

آجای، مضطرب و نگران، راستاش را گفت: «دارم از خدا می خوام که همه ی نمره ی امتحان ریاضی رو به من بده.»

مادرش لحظه ای سکوت کرد، بعد پرسید: «اگه خدا بگه تمام نمره ی ریاضی رو می دم ولی بعد آمان مجبوره برای مدت کوتاه دیگه ای مریض باشه، چی؟»

آجای ساکت ماند. صدای اتموبیل های داخل خیابان را می شنید. می دانست مادرش می خواهد این طوری به خاطر بدبختی ها و مصیبت هایش پیش خدا شکوه و زاری کند تا خدا هم دچار احساس گناه و تقصیر شود. نگاهی به عکس مهاتما گاندی انداخت. عکس سیاه و سفیدی از او بود که داشت توی یکی از خیابان های شهر راه می رفت و یک عالمه آدم پشت سرش بودند. آجای یادش آمد که قبل از حادثه آمان چه قدر محبوب و کم رو بود، آن قدر که وقتی حمام می رفت تا لباس اش را کامل نمی پوشید از حمام بیرون نمی زد. ولی حالا سوندی به او وصل کرده اند تا ادرارش را توی کیسه ای که از نرده های تختش آویزان است بریزد و همین سوند روی آلت تناسلی اش حساسیت ایجاد کرده بود.

مادرش باز پرسید: «می ذاری اون باز هم مریض بمونه؟»

آجای پرسید: «لابد می خوام دوباره داستان دایی ناوین^۱ رو برام تعریف کنی؟»

- «چرا نکنم؟ اون وقت ها هنوز ازدواج نکرده بودم، مدتی مریض شدم و

دایه‌ت هفت‌بار به معبد رفت و از خدا خواست او را در امتحاناتش مردود کنه تا وقتی که من حالم خوب بشه.»

- «اگه من تو امتحانم رد می‌شدم و اون داستان رو برات می‌گفتم اون وقت تو به سیلی می‌زدی و توی صورت‌م می‌گفتی چرا توی کار دیگران دخالت می‌کنی.»

مادرش برگشت به طرف محراب و پرسید: «خدایا این چه پسرهایی است که به من دادی؟ یکی شون رو توی آب غرق کردی، یکی دیگه هم که این قدر احمق و کله پوکه!»

آجای نگاه‌اش را از محراب به مادرش انداخت و گفت: «من امروز رو روزه می‌گیرم تا خدا هم کمی عقل توی کله‌ی من بذاره.»

هیجان روزه گرفتن را دوست داشت. مادرش کنار او زانو زد و گفت: «نه، تو توی سن رشد هستی.» و بعد رو به محراب گفت: «درسته که اون احمقه ولی قلب پاکی داره.»

آجای فکر می‌کرد کسی که دعا می‌کند باید با تواضع و فروتنی و با قلبی گشاده التماس کند تا اثر بیش‌تری داشته باشد، ولی با این طرز دعا کردن او و مادرش احساس موزی‌گری و شرمساری به او دست می‌داد. به نظر او، آن‌ها طوری با خدا رفتار می‌کردند که انگار می‌خواهند با او معامله کنند و موقع دعا کردن انگار داشتند سر او کلاه می‌گذاشتند. شاید معنی‌اش این بود که آن‌ها حضور تمام و کمال خداوند را نادیده گرفته بودند. مثلاً این اواخر، مادر آجای از یکی از بستگان‌شان در هند خواسته بود که به خاطر آمان سوزنی را داخل یک درخت مقدس فرو کند و نخ‌ی زعفرانی را به آن سوزن گره بزند. آجای برای خودش یک مراسم مذهبی درست کرده بود. هر روز صبح که به مدرسه می‌رفت از کنار درخت تنومندی رد می‌شد که نیمی از ریشه‌اش توی پیاده‌رو بود و نصف دیگرش توی خیابان. یک روز

فکری به ذهنش رسید و آن این که اگر هفت بار دور این درخت بچرخد و هر بار قسمت شمالی آن را لمس کند، روز خوب و پرشانسی خواهد داشت. از آن موقع به بعد او هر روز صبح این کار را می‌کرد، هر چند خیلی خجالت می‌کشید و همیشه از قبل، اطرافش را می‌پایید تا مطمئن شود که کسی او را نگاه نمی‌کند.

یک شب آجای موقع خواب از خدا پرسید که اشکالی ندارد فقط در مواقع احتیاج دعا کند و خدا به او جواب داد: «تو فقط وقتی به انگشت پایت فکر می‌کنی که صدمه‌ای دیده باشد.» خدا شبیه «کلارک کنت»^۱ بود. ژاکت و شلوار خاکستری پوشیده بود و عینک ته‌استکانی به چشم داشت و کاکلی هم داشت که آن را فر کرده بود. عین آجای.

بعد از افتادن آمان در آب، گه‌گاهی آجای و خدا با هم گپ می‌زدند. حالا دیگر آن‌ها بیش‌تر شب‌ها وقتی آجای توی رخت‌خواب بود و هنوز خوابش نبرده بود با هم حرف می‌زدند. خدا پایین تشک آجای می‌نشست. تشک مادرش موازی تشک آجای بود، کمی آن‌ورتر. اوایل خدا در نظر آجای مثل کریشنا^۲ بود ولی آجای احساس کرده بود خیلی خریت است، اگر بخواهد با بحث کردن با خدای غمگینی که لنگ پوشیده و فلوت در دست دارد کله‌ی خودش را داغان کند.

- «بینم تو به خاطر این که به اون درخته دست زدم و اون کارها رو کردم که از دستم عصبانی نیستی، هان؟»

- «نه، من با این چیزها راحت کنار می‌آم.»

آجای به خدا اطمینان داد که: «من به تو احترام می‌گذارم. اون درخته هم فقط بهانه‌ایست برای عبادت کردن تو.»

خدا خندید و گفت: «من اون قدر هم که تو فکر می‌کنی در رعایت آداب،

سخت‌گیر نیستم.»

آجای ساکت ماند. متوجه شده بود که به خاطر حادثه‌ای که برای آمان پیش آمده، او هم مقام ویژه‌ای پیدا کرده بود. شروع زندگی همه‌ی قهرمانان، بدبختی و مصیبت بوده. سوپرمن و بت من هر دو شان یتیم بودند. کریشنا را هم از بدو تولد از والدین‌اش جدا کردند. خداوند رام هم ناچار شد چهارده سال را در جنگل بگذراند. آجای منتظر بود که در فرصت مناسب شروع کند به صحبت کردن در مورد خودش. بالاخره پرسید: «من چه قدر مشهور می‌شم؟»

خدا جواب داد: «من نمی‌تونم آینده رو به تو بگم.»

آجای پرسید: «چرا نمی‌تونی؟»

خدا جواب داد: «حتی اگه چیزی به تو بگم، بعد باید نظر خودم رو عوض کنم.»

آجای گفت: «ولی این خیلی سخت‌تره که بعد از این که یگی چیزی اتفاق می‌افته، بخواهی نظرت رو عوض کنی.»

خدا دوباره خندید: «تو این قدر مشهور می‌شی که این شهرت برات مشکل‌ساز می‌شه.»

آجای آهی کشید. مادرش خرخری کرد و غلتی زد.

آجای به خدا گفت: «من می‌خوام غرق شدن آمان منجر به چیزی بشه.»

- «اون به دست فراموشی سپرده نمی‌شه.»

- «من نمی‌تونم فقط مشهور باشم، باید ثروتمند هم باشم تا بتونم از پدر و

مادرم مراقبت کنم و خرج بیمارستان آمان رو هم بدم.»

- «تو همیشه آدم به‌درد به‌خوری هستی.»

صدای خدا، لحن غمگین و تاسف‌انگیزی داشت. دلسوزی خدا باعث شد

که آجای خودش را واقعاً آدم مصیبت‌باری بداند، درست مثل آمیتا باچال^۱ در فیلم تریشول.

آجای گفت: «خوب من مسئولیت‌هایی دارم.» او از فکر این که ممکن است آدم بزرگی شود، آن قدر هیجان‌زده شده بود که می‌دانست به راحتی نمی‌تواند به خواب برود. شاید مجبور شود برود توی حمام و کمی کتاب بخواند تا خوابش بگیرد.

خدا گفت: «حتی فکرش رو هم نمی‌توانی بکنی که چه زندگی‌ای در پیش خواهی داشت.»

اگر چه لحن صحبت خدا آجای را نسبت به شکوه و عظمت‌اش مطمئن می‌کرد، اما فکر آینده او را به وحشت می‌انداخت. چشمان‌اش را باز کرد. روشنایی خیابان داخل اتاق را روشن کرده بود. اتاق سرد بود و بوی عود و آب انگور می‌آمد. خانه‌ی عمو و عمه‌ی او یک خانه‌ی کم‌عرض دو طبقه در کنار جاده‌ی چهار بانده بود. ساختمان آپارتمانی که استخر داشت و آمان در آن افتاده بود چند ساختمان آن طرف‌تر توی همین خیابان بود. این آپارتمان در یک مجتمع بلند آجری قرار داشت که قسمت جلوی آن‌ها گچ‌بری شده بود. آجای پتو را دور خودش پیچاند. هندوستان که بودند اصلاً نمی‌توانست تصور کند زندگی‌اش در آمریکا چه طوری خواهد بود: بوی تند گوشت در سالن غذاخوری مدرسه با یک عالمه کانال تلویزیونی. اصلاً تصور حادثه‌ی آمان را هم نمی‌توانست بکند، یا بیمارستانی که این همه مدت را در آن گذرانده بود. بیمارستان کسل‌کننده بود. وینود^۲، عموی آجای تقریباً هر روز بعد از مدرسه او را برمی‌داشت و به بیمارستان می‌رساند. وینود بیست و دو ساله بود. علاوه بر تحصیل در رشته‌ی برنامه‌نویسی کامپیوتر در دانشگاه محلی، در فروشگاه سون - الون^۳ نزدیک مدرسه‌ی

آجای هم کار می‌کرد. او اغلب از فروشگاه برای آجای شکلات داغ و یک کتاب فکاهی می‌آورد ولی چون مجبور بود کتاب را به فروشگاه برگرداند آجای تا دست‌هایش را نمی‌شست اجازه نداشت به آن دست بزند. معمولاً وینود در راه بیمارستان از آجای یک معما می‌پرسید: «چرا درپوش‌های فاضلاب گرد هستند؟»

اغلب نیمی از راه را می‌رفتند تا سرانجام آجای اعتراف کند که پاسخ را نمی‌داند. آجای در حرف‌زدن مشکل داشت. نمی‌دانست چرا ولی فقط زمانی راحت بود که با خدا صحبت می‌کرد. او برای خودش این‌طور توضیح می‌داد که درست مثل وقتی که به خاطر غذای زیادی که در دهان‌اش است نمی‌تواند آن را بچود، هنگامی هم که یک عالمه فکر در کله‌اش باشد نمی‌تواند صحبت کند.

آجای وقتی به اتاق آمان رسید چنان با او احوال‌پرسی کرد که انگار حال‌اش کاملاً خوب است. «سلام تنبل‌خان، چه قدر می‌خوابی؟»
مادرش که همیشه آن‌جا بود. بلند شد و او را در آغوش گرفت. درباره‌ی مدرسه از او سؤال کرد و آجای مانده بود که چه بگوید. در کلاس موسیقی، معلم‌شان آوازی را خوانده بود درباره‌ی شناگری که قبل از پریدن در دریا سینه‌اش را لخت کرده بود و این باعث شده بود که بقیه‌ی دانش‌آموزان کرکر بخندند، ولی آجای خجالت می‌کشید کلمه‌ی سینه را جلوی مادرش بگوید. به‌علاوه او در مدرسه گریه هم کرده بود. به این فکر می‌کرد که چه طور حادثه‌ی آمان تمام زندگی او را این چنین پیچیده و آشفته کرده است، پدرش چه می‌شود؟ آمان می‌میرد یا همان‌طور که بود باقی می‌ماند؟ آن‌ها کجا زندگی خواهند کرد؟ معمولاً هر وقت آجای در مدرسه گریه می‌کرد به او می‌گفتند برود بیرون ولی آن روز باران می‌آمد و معلم‌ش به او گفت که به سالن برود. او روی زمین نشسته بود و هق‌هق گریه کرده بود. گفتن هر کدام

از این چیزها حتماً مادرش را ناراحت می‌کرد. برای همین هم درباره‌ی اتفاقات آن روز هیچ چیز نگفت.

گاهی اوقات وقتی آجای از راه می‌رسید مادرش پای تلفن در حال صحبت با پدرش بود و به او می‌گفت که چه قدر دل‌اش برای او تنگ شده و چشم به راه جمعه است که او را ببیند. پدرش بیش‌تر جمعه‌ها با یک اتوبوس از کوئینز به آرلینگتون می‌آمد و یکشنبه شب‌ها برمی‌گشت تا روز بعد به موقع سرکارش برسد. او در بخش کتاب یک فروشگاه بزرگ کار می‌کرد. قبل از این حادثه، والدین آجای در نظرش همان اشخاص بودند: مامان و بابا. اما حالا وقتی پدرش را می‌دید که با سردی و بی‌میلی دعا می‌خواند یا وقتی که به آمان که روی تخت بیمارستان افتاده، سلام هم نمی‌کرد، آجای احساس می‌کرد که پدر و مادرش کاملاً عوض شده‌اند. مادرش بعد از این که تلفن را قطع می‌کرد به سالن غذاخوری بیمارستان می‌رفت تا برای خودش قهوه و پاستیل و یا برای او بیسکویت بگیرد. می‌دانست اگر مادرش کتش را همراه خودش بردارد به این معنا است که او خیلی ناراحت است. آن وقت به جای این که یک‌راست برود به سالن غذاخوری بیرون می‌رود و دور پارکینگ بیمارستان قدم می‌زند.

آن روز وقتی مادرش بیرون رفت آجای کنار تخت بیمارستان ایستاد و یک کتاب کم‌دی را روی سینه‌ی آمان گذاشت و آن را درست تنظیم کرد. بعد هم به آرامی شروع کرد به خواندن کتاب برای او. قبل از این که هر صفحه را ورق بزند می‌گفت: «خوبه آمان؟» آمان چهارده ساله بود. لاغر اندام با موهایی فرفری. اوایل که این اتفاق افتاده بود آن قدر دم و دستگاه اطراف تخت‌اش گذاشته بودند که فقط یک نفر می‌توانست کنار تخت‌اش بایستد اما حالا فقط یک لوله‌ی زرد رنگ صاف و نرم آن جا بود. انتهای این لوله از یک طرف وارد شکم او شده بود و به انتهای دیگر آن یک پلاک گلوله مانند

سبز رنگ بسته شده بود و این همان لوله‌ای بود که داخل اش شیر ایزوکالش را می‌ریختند. وقتی که نمی‌خواستند از آن استفاده کنند لوله را جمع می‌کردند و با یک نوار لاستیکی آن را می‌بستند و زیر لباس بیمارستانی آمان می‌چپاندند ولی حتی وقتی لوله را قایم می‌کردند باز هم معلوم بود که آمان یک جوری غیرعادی است. این غیرعادی بودن در سکوت او و در چشمان باز او پیدا بود. یک بار وقتی در خانه‌ی خودشان در کوئینز بودند، آجای یک کاسه‌ی پلاستیکی را تمام طول شب روی یک رادیاتور گذاشته بود و لب و لوجه‌ی کاسه از اطراف آویزان شده بود به طوری که کاسه تقریباً شبیه یک چشم شده بود. حالا قیافه‌ی آمان، آجای را یاد آن کاسه می‌انداخت.

روز حادثه، آجای با برادرش به استخر نرفته بود چون مشغول خواندن کتابی بود و می‌خواست آن را تمام کند اما صدای آژیر آمبولانس را از خانه‌ی عمه و عموش شنیده بود. تا استخر فقط چند دقیقه راه بود و وقتی به آنجا رسید جمعیت دور آمبولانس را گرفته بودند. آجای اول عموش را دید که زیر پیراهنی و زیر شلواری پوشیده بود و داشت با مرد داخل آمبولانس حرف می‌زد. عمه‌اش هم کنار او ایستاده بود. بعد آمان را دید که روی یک برانکار است با شلوارک آبی و ماسکی که روی بینی و دهان‌اش بود. عمه‌اش با عجله آجای را به خانه برد. تمام راه را آجای گریه می‌کرد هر چند مطمئن بود تا چند روز دیگر حال آمان خوب می‌شود. او این اواخر در کمدی «مرد عنکبوتی»^۱ خوانده بود که عمه می‌آتوی کما رفته بود ولی بعد که به هوش آمد حالش کاملاً خوب شده بود. او تنها به این خاطر گریه می‌کرد که به نظرش جدیت بعضی موقعیت‌ها ایجاب می‌کند آدم گریه کند. شاید این لحظه آغاز شکوه و عظمت آینده‌ی او باشد. از آن روز به بعد

1. Spider Man

2. Aunt May

آجای متوجه شده بود که برایش سخت است جلوی خانواده‌اش گریه کند. هر وقت اشک‌هایش می‌خواست سرازیر شود احساس دروغ‌گویی می‌کرد. می‌دانست که اگر واقعا برادرش را دوست می‌داشت نباید در آن زمان که آمبولانس او را می‌برد، به فکر خودش باشد و یا شب‌ها با خدا درباره‌ی مشهور شدنش حرف بزند.

گاهی اوقات وقتی مادر آجای با قهوه و بیسکویت به اتاق آمان برمی‌گشت، با آجای درباره‌ی آمان حرف می‌زد. او به آجای می‌گفت وقتی آمان شش ساله بود در یکی از برنامه‌های کودک تلویزیون شخصیتی به نام چونو^۱ را دیده بود و چون این، لقب آمان بود او تصور می‌کرد این برنامه بر اساس زندگی شخصی‌اش ساخته شده است.

آجای بیش‌تر روزها لم می‌داد و کتاب می‌خواند. تلویزیونی در گوشه‌ی اتاق بود و چراغی هم نزدیک پنجره که مشرف به محوطه‌ی پارکینگ بیمارستان بود. جای خوبی بود برای مطالعه.

آجای داستان‌های تخیلی را دوست داشت، داستان‌هایی که در آن قهرمان که بهتر است زیر بیست و پنج سال سن داشته باشد، از نوعی هوش و استعداد کشف نشده برخوردار است که وقتی آشکار شود او را مشهور خواهد ساخت. او می‌توانست چند ساعت بی‌وقفه کتاب بخواند و گاهی اوقات وقتی ورنیود می‌آمد تا آجای و مادرش را از بیمارستان به خانه ببرد، آن‌قدر غرق کتاب بود که به سختی به یاد می‌آورد چه اتفاقاتی در طول روز افتاده است.

یک شب همین‌طور که لم داده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد در برنامه‌ی «سرگرمی‌های امشب» با یک ستاره راک مصاحبه کردند. نوازنده یک زیرپراهن بدون آستین به تن داشت طوری که یک عالمه تاتو روی بازوها و

شانه‌هایش پیدا بود. او خطاب به شنوندگان فریاد می‌زد: «به سن نگاه نکنید، زندگی خودتون رو بکنید. سن شما نیستم.» آجای که ناگهان احساس کرد خیلی دل‌اش می‌خواهد کاری بکند با عجله از پای تلویزیون بلند شد و در پیاده‌رو ورودی جلوی بیمارستان ایستاد ولی نمی‌دانست چه کند. هوا سرد و تاریک بود و یکه ماه‌گنده هم توی آسمان بود. اتومبیل‌ها از پارکینگ بیرون می‌آمدند و یکی‌یکی کنار جاده می‌ایستادند. آجای اتومبیل‌ها را تماشا می‌کرد که با چراغ‌های روشن ترمزشان منتظر باز شدن ترافیک بودند.

آجای از خدا پرسید: «روز به روز همه چیز داره بدتر می‌شه؟» پایان هفته‌ی گذشته مراسم شکرگذاری بود. کریسمس به زودی از راه می‌رسید و سال جدید آغاز می‌شد. سالی که در آن آمان نه حرف می‌زد و نه راه می‌رفت. این جا بود که آجای ناگهان معنای ناامیدی را درک کرد. احساس ناامیدی خیلی شبیه به ترس است. این حس انگار به شکم آدم چنگ می‌اندازد و دست و پای آدم را کرخ و بی‌حس می‌کند.

خدا جواب داد: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

- «به نظرم همین طوره. همه چیز داره رو به بدی می‌ره.»

- «دست کم هنوز بیمارستان آمان عذر اون رو نخواسته.»

- «جای شکرش باقی است که آمان نمرده. اتوبوس بابا هم که از روی پل نیفتاده.»

این اواخر آجای خیلی صریح‌تر از قبل با خدا حرف می‌زد. قبلاً هر وقت با خدا صحبت می‌کرد قبل از این که چیزی بگوید به فکر جوابی بود که خدا می‌خواهد به او بدهد. اما حالا آجای حرف می‌زد بدون این که بداند ممکن است خدا چه جوابی به او بدهد.

خدا آهی کشید و گفت: «تو نباید از دست من عصبانی بشی.» خدا همان

شلوار همیشگی اش را پوشیده بود. ادامه داد: «تو نمی‌تونی بفهمی چرا من کاری را انجام می‌دم یا چه کاری انجام می‌دم.»

«پس بهتره خودت برام توضیح بدی.»

- «مسیح از طرف من بود. من ایوب رو دوست داشتم چه قدر «رام» مجبور بود توی جنگل زندگی کنه؟»

- «این‌ها چه ربطی به من داره؟»

این معمولاً سرنخی بود برای بحث در مورد آینده‌ی آجای اما ناامیدی، آینده را خیلی بیش‌تر از حال، ترسناک و وحشت‌انگیز می‌کرد.

- «من نمی‌تونم به تو بگم ارتباطش چیه، ولی تو به خودت افتخار خواهی کرد.»

لحظه‌ای هر دو سکوت کردند. بعد آجای پرسید: «تو واقعا من رو دوست داری؟»

- «آره.»

- «کاری می‌کنی که آمان به حالت اولش برگرده؟»

به محض این که آجای این سؤال را پرسید خدا دیگر وجودش را از پیش چشمان او برداشت. آن موقع بود که آجای فهمید تنها است و با این که زیر پتویش دراز کشیده بود گویی صورت‌اش در معرض هوای سرد و تاریک قرار داشت.

خدا به آرامی گفت: «من نمی‌تونم آینده رو به تو بگم.»

این‌ها کلماتی بود که آجای قبلاً هم می‌دانست.

- «پس فقط شر اون سه دقیقه‌ای که آمان ته استخر افتاده بود را کم کن. سه دقیقه برای تو چه ارزشی داره؟»

- «رؤسای جمهور در کم‌تر از این مدت می‌میرند. هواپیماها در کم‌تر از این مدت دچار سانحه می‌شوند.»

آجای چشمان‌اش را باز کرد. مادرش سر جای خودش بود و پتویش را تا روی بینی‌اش بالا کشیده بود. مثل یک زن معمولی به نظر می‌رسید. کسی اصلاً نمی‌توانست تصورش را بکند او پسری دارد که مغزش از کار افتاده باشد. این مسأله آجای را به حیرت وامی‌داشت. در واقع همه چیز رو به بدی می‌رفت. هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد، رخت‌خواب مادرش را جمع می‌کرد و مال خودش را هم در کمد جا می‌داد و چون سحرخیز بود می‌توانست قبل از عمه و عمویش دوش بگیرد. بعد هم می‌بایست ساعت‌های طولانی را در بیمارستان بگذراند. همه‌ی این‌ها به او دلگرمی می‌داد که زندگی واقعی به حالت تعلیق درآمده و این که احساس کند آن‌چه دارد اتفاق می‌افتد واقعی نیست. آجای، مادر و دایی‌اش منتظر اتوبوس بودند. بالاخره اتوبوسی که قرار بود آن‌ها را به کوئینز ببرد بعد از تأخیر زیاد از راه رسید. کوئینز جایی بود که او به مدرسه سابق‌اش بر می‌گشت و می‌توانست بعد از ظهرهای یک‌شنبه‌ی خود را زیر محلی که قطار شماره‌ی هفت می‌گذشت، به تماشای تئاتر هندی بگذراند. ولی حالا این فرسودگی را به وضوح در مادرش می‌دید، مادرش که بی‌گذشت و خشن شده بود. معمولاً وقتی ونود مادر و آجای را از بیمارستان به خانه می‌آورد، مادرش شام را با بقیه‌ی خانواده می‌خورد و بعد از این که در شستن ظرف‌ها به عمه کمک می‌کرد، خودش و عمه‌اش می‌نشستند و فیلم‌های مذهبی تماشا می‌کردند. روزی مادرش دچار سردرد شدیدی شد که باعث شد تمام بعد از ظهر با چشمان بسته بنشیند، با این وجود شب شام‌اش را خورد، ظرف‌ها را شست و نشست جلوی تلویزیون. به محض این که فیلم تمام شد رفت طبقه‌ی بالا افتاد به استفراغ کردن. حوله‌ی مرطوبی روی پیشانی‌اش گذاشت و روی تشک‌اش دراز کشید. از آجای خواست تا گردن و شانه‌هایش را ماساژ دهد. وقتی آجای او را ماساژ می‌داد

متوجه شد که مادرش دارد گریه می‌کند. این اشک‌ها آجای را به وحشت انداخت و عصبانی کرد. با پرخاش گفت: «نباید تلویزیون نگاه می‌کردی.» مادرش گفت: «مجبور بودم. مردم یک بار یا دو بار با تو گریه می‌کنند اما آگه دفعه‌ی سوم گریه کنی می‌گن حوصله‌ت رو نداریم، تو همیشه‌ی خدا در حال گریه کردنی.»

آجای نمی‌خواست آن‌چه را که مادرش می‌گفت باور کند اما بدبینی مادرش باعث شد فکر کند حتماً بین مادر و عمه و عموش مشاجره‌ای پیش آمده که آجای از آن خبر ندارد. همین‌طور که سر مادرش را ماساژ می‌داد گفت: «این حقیقت نداره، عمو آدم مهربونیه، عمه آرونا هم همیشه مهربونه.»

مادرش سرش را تکان داد و همین‌طور که خودش را از بین انگشتان پسرش رها می‌کرد، گفت: «تو چی می‌دونی؟» بعد به آجای خیره شد. آشفته به نظر می‌رسید. چهره‌اش غریب و هراس‌انگیز شده بود. گفت: «آگه خدا بذاره آمان حالا حالا‌ها زنده بمونه، تو هم می‌شی یه غریبه، اون وقته که می‌گی: "من مدت‌ها است که به خاطر آمان افسرده و غمگینم و حالا دیگه نه می‌خوام دربارش حرف بزنم و نه می‌خوام ببینمش." من تو رو خوب می‌شناسم.»

آجای ناگهان از خودش متنفر شد. تنفر از خودش برای این بود که خودش را برخلاف آن‌چه که می‌خواست می‌دید: کوتاه به جای بلند، چاق به جای لاغر. آن شب وقتی دندان‌هایش را مسواک می‌زد به صورت‌اش نگاه کرد. چانه‌اش مثل پاشنه‌ی پاگرد و چاق شده بود. دماغ‌اش آن‌قدر پهن شده بود که می‌شد یک سنگ کوچک را توی یک سوراخ‌اش جا بدهد.

پدرش هم داشت فرسوده می‌شد. قبل از حادثه، پدر آجای شوخ‌طبع بود و خیلی عالی می‌توانست ادای این و آن را در بیاورد و آجای با داشتن پدری

مثل او احساس خوشبختی می‌کرد. یک بار پدر آجای کاری کرده بود که مادر خودش باور کند او متعلق به روح یک مرد انگلیسی است. حتی بعد از حادثه، همین سفرهای هفتگی با اتوبوس‌اش که نشانه‌ی وفاداری صبورانه‌اش بود، آجای را تحت تأثیر قرار می‌داد. اما حالا پدرش تغییر کرده بود. بعد از ظهر شنبه‌ای وقتی آجای و پدرش از بیمارستان برمی‌گشتند، پدرش بدون علامت و اشاره، سرعت اتومبیل را کم کرد و پیچید داخل محوطه‌ی کثیفی که یک عالمه شیشه‌ی مشروب آن جا بود و به نظر می‌رسید قبلاً خانه‌ی کوچکی بوده. خانه سقف شیب‌داری راست با عایق مشکی. کنار آن نئون بزرگی بود که دستی نارنجی‌رنگ را نشان می‌داد که لیوان بزرگ آبجوی طلایی را بلند کرده بود. آجای به جز توی فیلم‌ها تا به حال کسی را ندیده بود شراب بنوشد. حیران مانده بود که آیا پدرش می‌خواهد آدرس جایی را از کسی پرسد و اگر این‌طور است آدرس کجا را؟ پدرش گفت: «یه لحظه صبر کن». و هر دوشان از اتومبیل پیاده شدند. از پله‌های چوبی بالا رفتند و رفتند توی بار. داخل، تاریک بود و بوی دود سیگار و بوی یک چیز شیرین می‌آمد. کف‌پوش آن‌جا از جنس کف‌پوش آشپزخانه‌ی عمو و عمه‌اش بود. باری بود با چهارپایه‌هایی دورتادورش و تلویزیونی بزرگ و سقفی مثل همانی که در اتاق آمان در بیمارستان بود. تلویزیون داشت بازی بسکتبال را نشان می‌داد.

پدرش کنار بار منتظر مسئول آن جا ایستاده بود تا سرش خلوت شود. پدر آجای صورت گردی داشت و پیراهن سفید و شلوار تیره‌ای پوشیده بود، همان‌طور که اغلب آخر هفته‌ها می‌پوشید. چون به صرفه است که آدم لباسی داشته باشد که هم سر کار و هم در خانه بتواند آن را بپوشد. مسئول بار که نزدیک آمد پدرش پرسید: «باد وایزر چنده؟»

قیمت‌اش یک دلار و پنجاه سنت بود. «یه نخ لطفاً.» مجبور نبود بخرد.

مسئول بار یک نخ سیگار را به او می داد. پدرش کمک کرد که آجای بپرد روی چهارپایه، و خودش هم نشست. آجای نگاهی به دوروبرش کرد و در این فکر بود که اگر ناگهان کسی با چاقو حمله کند چه می شود. وقتی پدرش نصف مشروب اش را خورد، با دقت سیگارش را روشن کرد. مسئول بار، انتهای بار ایستاده بود. فقط دو تا مرد دیگر آن جا بودند. آجای پاک ناامید شده بود که از آن زنهایی که چاک لباس هایشان تا ران هایشان است آن جا ببیند، شاید آن ها شب ها می آیند. پدرش از او پرسید که آیا تا به حال تمام یک بازی بسکتبال را از اول تا آخر تماشا کرده یا نه.

- «هارلم گلوبرتروترز^۱» را دیده ام.

پدرش لبخندی زد و جرعه ای از شرابش نوشید: «شنیده ام که اون ها توی تیم های دیگه بازی نمی کنند چون خیلی راحت می تونند همه رو شکست بدن.»

- «اون ها فقط مقابل همدیگه بازی می کنن مگر این که یه موقعت اضطراری پیش بیاد مثل توی کارتون که اون ها مقابل خارجی ها بازی می کنن تا کشورشون رو نجات بدن.»

- «خارجی ها؟»

آجای خجالت کشید چون فهمید که پدرش دارد سربه سرش می گذارد. وقتی از آن جا بیرون رفتند روشنی چراغ های خیابان چشم را اذیت می کرد. پدرش وقتی در ماشین را برای آجای باز می کرد گفت: «متأسفم» و این اولین باری بود که آجای احساس کرد پدرش ممکن است کار اشتباهی انجام داده باشد. این فکر، نگران اش کرد. حتی یک بار هم وقتی توی جاده بودند پدرش آهسته گفت: «به مادرت چیزی نگي ها.»

ترس باعث می شد آجای احساس بی رحمی و سنگدلی کند. پرسید: «وقتی

به آمان فکر می‌کنید چه نظری درباره‌ش دارید؟»

پدر آجای به جای این که ناراحت شود لبخندی زد و گفت: «من از این همه قدرت او متعجبم. ادامه‌ی زندگی برایش آسون نیست اما قبلاً هم او قوی بود. وقتی برای بورس تحصیلی دبیرستان باهاش مصاحبه می‌کردند ازش پرسیدند "اهل فکر کردن هستید یا اهل عمل؟" و او خندیده بود و گفته بود: "مثل اینکه که از من پرسید شما کودن هستید یا ابله؟"»

از آن موقع به بعد آن‌ها اغلب در راه برگشت از بیمارستان در آن کافه توفقی می‌کردند. پدر آجای همیشه قبل از این که بنشینند از مسئول باریک سیگار می‌خواست و در مسیر برگشت به منزل به آجای یادآوری می‌کرد که به مادرش چیزی نگوید.

آجای متوجه شد که خود او دارد عوض می‌شود. اعتقاد او به خرافات بیش از حد شده بود. حالا هر وقت به درخت خوش‌شانس نزدیک می‌شد مثنی محکم به آن می‌زد طوری که بنندانگشت‌اش آسیب می‌دید. بعدها او نفس‌اش را یک لحظه بیشتر از آنچه تصور می‌کرد در توان‌اش است، نگه می‌داشت و از خدا می‌خواست نفس‌های استفاده نشده‌اش را به آمان بدهد.

در ماه دسامبر، در یکی از جاهایی که امکانات مراقبت درازمدت داشتند جایی خالی شد. بیمارستان در نیوجرسی بود و معنی‌اش این بود که آجای و مادرش می‌توانستند دوباره به نیویورک برگردند و با پدرش زندگی کنند. این خبر را پدرش که برای تعطیلات دو هفته‌ای کریسمس آمده بود برایشان آورد. آجای به وضوح احساس ترس می‌کرد. زندگی داشت مثل قبل از حادثه، عادی می‌شد اما زمین تا آسمان با آن موقع فرق داشت. او به مدرسه‌ی ابتدایی سابق‌اش برمی‌گشت در حالی که آمان هنوز از راه لوله‌ای که داخل شکم‌اش بود غذا می‌خورد. زندگی، آمان را روزبه‌روز بزرگ‌تر

می‌کرد و قدش از پدر و مادرش هم بلندتر می‌شد ولی شعور او حتی به اندازه‌ی سگی که هیجان‌زده می‌شد یا می‌ترسید، هم نبود.

آجای تصمیم گرفت از راه زهد و پارسایی، خدا را برای شفای آمان شرمنده سازد. حقیقت این بود که از نظر دو تا از مذهب‌هایی که روزهای ماه دسامبر را مقدس می‌دانستند عبادت‌کنندگان در این ماه، از نیرو و تأثیر خاصی بهره‌مند می‌شدند. برای همین هم آجای هر وقت به فکر آن می‌افتاد شروع به عبادت می‌کرد در کمدهش و یا حتی در وسط امتحان‌اش - مادرش به او اجازه نمی‌داد روزه بگیرد ولی او ناهاری را که با خودش به مدرسه می‌برد دور می‌ریخت و صبح‌ها که مادرش عبادت می‌کرد آجای نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که مادرش در مقابل کارت پستال‌های هر کدام از خدایان دست‌کم یک‌بار کرنش کرده باشد، اگر مادرش این کار را نمی‌کرد خودش سه‌بار کرنش می‌کرد تا به هر صورتی که بود خداوند روی کارت پستال، او را ببخشد. آجای متوجه شده بود که عبادت پدرش کم‌تر از مدت زمانی که برای مسواک کردن صرف می‌کند، وقت می‌گیرد و برای همین، صبح‌ها که پدرش عبادت می‌کرد آجای فوری کنار او زانو می‌زد چون می‌دانست پدرش خجالت می‌کشد قبل از او عبادت‌اش را تمام کند. ولی آجای فهمید برایش خیلی خیلی سخت است که موقع دعا کردن با آهنگ آواز او خودش را همراه کند و یا به حریم راز و نیاز شبانه‌اش با خدا وارد شود. چه طور ممکن است خواندن سرودهای مذهبی و یا سوزاندن عود اثرات سه دقیقه‌ی یک بعدازظهر آفتابی آگوست را از بین ببرد؟ مثل این است که آدم بخواهد تلاش کند تا با هوایی که در اثر پلک زدن ایجاد می‌کند یک برگ کاغذ سفید را از یک طرف میزی بفرستد به آن طرف میز.

شب عید میلاد مسیح مادرش از کشیش بیمارستان خواست تا به اتاق آمان بیاید و با آن‌ها دعا کند. همه‌ی خانواده با هم کنار تخت آمان زانو زدند.

کشیش از مادرش پرسید که آیا در مراسم مذهبی کریسمس شرکت می‌کند و مادرش گفت: «البته، پدر».

آجای گفت: «من می‌آم.»

کشیش رو کرد به پدر آجای که چون جای دیگری برای نشستن وجود نداشت روی ویلچر نشسته بود. پدرش گفت: «من توی خونه منتظر خدا می‌نشینم.» آن شب آجای فیلم این یک زندگی عجیب و غریب است را از تلویزیون تماشا کرد. از نظر او معنای فیلم این بود که اگر هم روزی خوشبختی از راه برسد، آن روز دیگر دیر است. بعد وقتی به رخت‌خواب رفت و چشمانش را بست خداوند ظاهر شد. چیز زیادی برای گفتن نداشتند.

- «صبح آمان حالش بهتر می‌شود؟»

- «نه.»

- «چرا نه؟»

- «وقتی برای امتحان ریاضی ت دعای می‌کردی می‌تونستی شفای آمان رو بخواهی و اون وقت به جای این که نمره‌ی بیست بگیری آمان از خواب بیدار می‌شد.»

این حرف آن‌قدر چرند و مسخره بود که آجای چشمانش را باز کرد. پدرش نزدیک او روی پتوهای تا شده خوابیده بود. آجای از این که احساس گناه نمی‌کند ناراحت شد. همین گناه باعث می‌شد امیدوار باشد که خدا وجود دارد. فردا صبح که آجای با پدر و مادرش به بیمارستان رسیدند آمان خوابیده بود. از راه دهانش نفس می‌کشید و پرستار داشت کنسرو ایزوکالش را از راه لوله‌ی زردرنگ به خوردش می‌داد. آجای انتظار داشت که آمان به هوش آمده باشد. دیدن او با آن وضعیت انگار باری را بر سینه‌ی آجای می‌گذاشت.

کسانی که داشتند مراسم مذهبی کریسمس را به جای می‌آوردند در یک اتاق بزرگ و تقریباً خالی جمع شده بودند. آن‌ها که روی صندلی نشسته بودند در کنار کسانی که روی ویلچر بودند. پدرش وسط دعا خواندن بلند شد و رفت بیرون. بعد آجای گوشه‌ی اتاق آمان نشست و والدین‌اش را نگاه کرد. مادرش در حالی که بادام پوست‌کنده را در دهان‌اش می‌گذاشت داشت مجله‌ی هندی زنان را برای آمان می‌خواند. پدرش داشت کتاب قطور قرمز رنگی را می‌خواند که مربوط به آمادگی برای امتحان خدمات شهری بود. روز به کندی می‌گذشت. آسمان داشت تاریک می‌شد. ناگهان آجای زد زیر گریه. سعی می‌کرد آرام گریه کند. نمی‌خواست والدین‌اش اشک‌های او را ببینند و فکر کنند که او دارد برای آمان گریه می‌کند، چون در اصل او برای این گریه می‌کرد که چه قدر زندگی خودش مشکل شده. اول پدرش متوجه شد: «چی شده، قهرمان؟»

مادرش داد زد: «چی شده؟» و آن قدر وحشت زده به نظر می‌رسید که انگار آجای غرق خون بود.

آجای فریاد زد: «من اصلاً هدیه‌ی کریسمس نگرفتم. من هدیه‌ی کریسمس می‌خوام. شما برام هدیه‌ی کریسمس نخریدید.» بعد برای این که خودخواهی خودش را نشان داده باشد حق‌هق‌کنان گریه کرد: «شما باید یه چیزی به من بدید، من باید یه چیزی بخرم.»

آجای دست‌هایش را جمع کرد و با مشت صورت‌اش را پاک کرد. مادرش او را بلند کرد و به خودش چسباند. پدرش آمد و کنار آن‌ها ایستاد و پرسید: «چی می‌خواهی؟»

آجای برای این سؤال هیچ جوابی آماده نکرده بود. مادرش تکرار کرد: «چی می‌خواهی؟»

تنها چیزی که به مغزش رسید این بود که بگوید: «دل‌م می‌خواد پیتزا بخورم»

و شیرینی.» مادرش دستی به موهای او کشید و گفت: «پسر کوچولوی من!» و با گوشه‌ی پیراهن ساری‌اش صورت او را پاک کرد. وقتی بالاخره گریه‌اش تمام شد، قرار شد پدرش او را پیش عمو و عمه‌اش ببرد. توی راه در بازارچه‌ی کوچکی توقف کردند. ساعت کمی از پنج گذشته بود و چراغ‌های خیابان روشن بودند. آجای و پدرش وقتی داشتند در پیتزافروشی که چینی‌ها کار می‌کردند، غذا می‌خوردند کت‌های زمستانه‌شان را درنیاوردند. آجای همین‌طور که داشت غذایش را می‌جوید چشمان‌اش را بست و سعی کرد خدا را به صورت کلارک کنت که ژاکت و شلوار خاکستری پوشیده و عینک هم زده مجسم کند اما نتوانست. بعد آجای و پدرش رفتند به مغازه‌ی بغلی که روزنامه‌فروشی بود و آجای یک بسته پر از شکلات‌های تخته‌ای و یک شیشه بادام‌زمینی کره‌ای خرید. آن موقع بود که احساس کرد دیگر خسته شده و آماده‌ی رفتن به خانه است.

توی ماشین پدرش در سکوت رانندگی می‌کرد و آجای هم شیرینی را روی پاهایش نگه داشته بود. حتی از داخل کاغذ شیرینی می‌توانست بوی شکر و شکلات را بفهمد. بعضی از خانه‌های بیرون تاریک بودند و در بعضی دیگر چراغ‌های کریسمس روشن بود. بعد از مدتی آجای شیشه‌ی اتومبیل را آرام پایین کشید و باد آمد توی ماشین. از کنار ساختمانی که آن حادثه برای آمان اتفاق افتاده بود گذشتند. بعد از آن ماجرا، آجای پایش را آن‌جا نگذاشته بود. هر وقت هم از کنار آن رد می‌شدند آجای رویش را برمی‌گرداند. اما حالا او سعی می‌کرد که نگاه‌اش را به طرف استخر فنس کشیده شده‌ی داخل ساختمان متمرکز کند. با خودش فکر می‌کرد این استخری که آن طوری آب خودش را با فشار داخل دهان و شکم و شش‌های آمان چپانده بود آیا خالی شده تا دیگر کسی با آن آب لعنتی‌اش تماس پیدا نکند. شاید تا پاییز آب آن را خالی نکنند. تمام طول تابستان حتماً مردم در این استخر شنا

می‌کنند و دورتادور آن می‌نشینند و پاهایشان را در آب می‌گذارند و چه می‌دانند برادر او در یک بعدازظهر آگوست، سه دقیقه روی کف سیمانی آن افتاده بوده است.